

خسرو شیرین

من از روی تو دلبر شرمسارم
 درین محنت بخر جانی ندادم
 خدیو ملک باشی تو همو اول
 چو اینجا آمدی غیبت نمودی
 بیایا قصای خود بگویم
 بدو گفتم ای چراغ چشم فرو
 زدن پرسی دلار اما که چونی
 ز تاب عشقت ای دلار بسوز
 خردشان سبزه زین بودم بصر
 دلم را محرم و سبزه زود سنا
 چو می گزشت از قیاسان و کاه
 چو ز دبار گاهش رفتم از راه
 ز راه نشان کرد در میان
 پس آنکه با بزرگان کرد تیسیر
 بلغنا خوش و فرمای کاری
 زبان بگشاید شایسته گفتم
 چو شنیدیم من آن سو گزشتن
 شهنشه خسرو پر ویزان
 ز بجران تو ای ماه شب فرو
 نصیبم ترین جهان کوی غم
 ای که چو در حدنو بهاری

که چیزی لائق خدمت ندادم
 اگر فرمان می عالی برآرم
 خدای او دهرت عمر بسیار
 بیداری غم از جانم برود
 بکدم با تو نیک و بد بگویم
 ز رویت دور باد چشم سید
 بگویم با تو نغمه ز گوشت
 ز روز از شب شایسته از روز
 نبودم بجزمان پوای خود را
 و خوش دام و دود بودی کم
 خبر کردند خسرو را ز عالم
 مرادند نزدیک شهنشه
 پس آنکه یک عالم برسد
 که چون آید بر این بوم بجز
 فرستاد او را به بدر کو بهار
 که که بیستون یاد برفت
 پذیرفتم چنین کسار عشق
 گند از نام عشقت بهایک
 گرفتارم بین درخ و شب
 که هوشم و زو شب بگریان
 می خورم چو برق از بقیه

سازم و سپه و سیم و کوه پرست
 ز رخ ریزم هزار اندر پیت
 نزار و قدر جانی در سوخت
 بیایا نیک زمان ویت بنم
 رخ اندر خاک پای او بیا
 چو گل خندان همیشه روی آید
 مرا عاشق تو تعلیم کردند
 چو که مال خرد شدت اندام
 گو زن شیر بودی همیشه
 نچو روم من خنجر آبرام
 بفرمود او که خواندم بدگاه
 نشسته شیرین شاه جهان
 بدین نکته که با من شاه میر
 کهن گرگان همچون و پیر
 بگفتار چه مشکلی خندان
 بجان تو مراد انده گویند
 قراران شد که من زنده ام
 بیا و عشق تو ای اله رخسار
 همی گزیم بسی خدمت آید
 همی بوم ز دید شکست
 غم زینا من آن میدان

بغیر از آنکه چیزی بگویم
 در افشایم ز دیده تمام
 هزاران جان فدای خاک پایت
 که بس رنگ و حیران غنیم
 چو برق تند شد چون صندل
 پریشان دشمنان چون می آید
 دل جانم نغم تسلیم کردند
 بکوه اندر زمین گرد و دودام
 پلنگ و ببر بودی بقریم
 نه هستم چه دارم در جهان
 بر فتم چون مرا کردند آگاه
 بگرد اگر داو کردان طرا
 جوانی دادمش کز من فروغ
 بشه گفتند کای شاه جایگر
 تو او را بر ستون بستند
 که دل بیکارگی و شغل نماند
 پهلایان آنچه پذیرفتم رسانم
 مافروش آمد دست این کس
 بار و زاکه من نلایم نهاده
 که بار و در بیماران از نسیان
 که بجان آمد عشقت نصیبم

چو من بیدل درین عالم هستی بدان فروده اندین شغل شوی بدین فکر که میسر بر آید از من خصمان کنون و ذر بیست نارم دوستی چنداگر دانی نویسد بر سر گورم که فریاد کسی بستن بند زلف چون بسر شد مراد و بیخ و در غم شکر لب و دشت برف ساغر چو شیرین ساقی بشدم خوش چنان و تشنگ شد فرادین شد اندیش گران اندر کشیدن	بین این سم خود بر کسی که مرگ من می دید در کار چو شطرنج نیست کارین بغزین ازیم کردند شهت که بر من گردید روز جوانی نبرد روزی عمر خویش در شام دل چایه اش با بستد آید میاد چاکس چن من بعالم بشش ادو کاین بر یادین نه شیراز هر باشد هم شود که کاش تنگ شد چمن و گلزار فرود بدینش از گوهر کشیدن	کسان که مرگ من خود شده صیقت این غم جانسوز باشد پیاده بار خجی رنگ چن بهین این با عجب فرادین بطرف شاه راهم کور سازه جانی بد غریب غنا ز پرورد غم آن دلبرش آینه گمان کرد بخت این بود که باره با این شد شیراز کف شیرین جو از چو عاشق مست گشت آید بر نفس غم کرد آن با خسار چنین گویند کاس با دریا	کلام چنان شغلی نمودند چو از خواب اندر نیم روز باشد نرس اگر هم بصرم ز تعجیل ببست خویش که رویش کند سر گورم با بر اندر فرسازد بجوی لبرهای دزی گذر کرد ندیده سود سراپای زبان کرد بیشه کوه راز و چاک و کن بشیرنی چلویم چون شکر خورد ز مجلس غم رختن کرد ساقی بگردانید ره از روی دلار استغاثند بر آن گنج گهر بار
--	--	--	--



ندید آنکه بودی هم آید
 بخردن سپه را با شهسواران
 نشانه شهنشاه بساط نوبتی گاه
 شده بر کوه کوهی در دل از سنگ
 جانسال از خسرو بهر زبان
 هزارش بیشتر صاحب خبر بود
 گراگشته زوی بر بسی آنجا
 خبر دادند سالار جانرا
 از ساعت نشاطی برگزیده
 کلنگی میزند آن شیرینگی
 اگر مانعین قوت یکی ماه
 ملک دنگ شد زبان سنگ
 که این دیوانه را تدبیر سازد
 بیا بدست ازین شخص شیرین
 فرو کن نزد او نامه سر راه
 طلب کردند از فرجام کوی
 بخرد و پیش کارهای بوی
 یکی خردار با خردی بی نه
 فرستادند سوی بی سوس
 بسان شیر خوشی هست از این
 این آن آتش که از در جان و دل

مقتدا گشتی در کوه سیمش
 ز جابر و دشت آسان و کاه
 بنو تگاه خویش آمد در گراه
 کفار در صفت مردن شیرین و تباها
 نمودن فرهاد و کوهان خود را در غم
 شیرین
 ملک زایک بیک کردندی گاه
 که چون فرهاد دید آن دشت
 ز سنگ آهین سختی برگرفته
 کلنگی نه که آن باشد کلنگی
 زیشت که بیرون آورد
 که به پیش ترک عمل گفتن
 به بندد گیرش ز خمیر سازید
 که ز زردان خبر دارد تا زین
 بدو گوید که شیرین هر زمان
 گره پیشانی و دنگ رو
 و اگر کردی فرود آفادی از پای
 هزار افسانه بشنیدی و لک
 شده بر ناخاطی بنوش
 چو پیل نیست گشته که میکند
 ناز خویش نه از عالم خبر داد

چو عاشق دیدگان معشوق چاک
 بقصر شهنشاه از انسان ناز پرور
 همان آن بنگری با جاده میکند
 در اندت که شه فرهاد را دید
 در آمد زور دستش را شکوهی
 بدان آهین که بر سنگ آهین کرد
 بچر بد رو بار چو پیش شه
 چو از دینار جو به بیشتر بار
 پرسش گفت با پیران میثاق
 چنین گفتند پیران خردمند
 زبان و سیکل بدگوی و بد
 گر کجندی افتد دستش از کاه
 چو سنگ در دایره ای مطلق
 چو قصاب از غنیمت خونی نشانی
 سخنها پیش تعلیم کردند
 چو چشم سرخ راه فرهاد را دید
 دلش در عشق شیرین گشت
 سوی فرهاد رفت آن سنگ

فرد خواهد افتاد از ما بزرگ
 که سوزی بر تن شیرین نیازد
 همان سنگی آهین باره میکند
 سرک سنگ بنو بزرگ
 بچربی جستی از شیرین نشانی
 که هر یک بر سر شغلی در کرد
 ز سنگ آن قلعه پولاد را دید
 بهر زخمی ز پانگنه کوهی
 تو اندلی ستونزالی ستون کرد
 و اگر با گرگ هم حریفی باشد
 ترا ز دست برود اندر دنیا
 چه باید ساختن تدبیر این کار
 که گر خواهی که همان کرد این کار
 بچلهتای سخت آگنده چون
 درنگی در حساب آید پدید
 چو کیمی و دخت در بر خیزی
 چو نقاش از روت تیش نقاش
 بزر و عهد باهین هم کردند
 به سنش بسته پولاد را دید
 بدستش سنگ و آهن گشت
 زبان بچشاد و خود را نکند

کرم زنیسان که بینی بخاری	گفتار بش طاروی بازی	پروا عمری بغفلت میگزای	کرامی آوان کاغذ مد چ کاری
شیرین جان شیرین فیت کا	در بر دوش وی تلخ گفتا	را صد بار شیرین تر ز جاست	چو یاران یار که شیرین زبانت
بر باد مرگ چمن افتاد بر خاک	در نیغا کا چنان سرو شعبا	که شیرین مرد و اگر نیست فزاید	بر آورد از سر حیرت یکی با باد
عجب کاریست که از نیغاد	بر گش عالمی کردند فریاد	آب دیده هشتندش بر آید	ز خاکش غبارش اندر بر آید
ازین نام سید پوشید طوطا	بیاد مرگ مردان راه تانا	آب چشمها بر غماست طوطا	از آن ساعت که شیرین بخت
کرفیسان به سوسن فقا ذکا	در نیغا آنچنان خوشید و کا	بروشند از جهان جان تر آید	سوی سروی که بودت تلخ شاد
سپردن شینجاک و با کشتند	هم آخر غمش گشتند	بسی بردند از آن دور زاری	چو کردند آنهم فریاد وزاری
زبانش چون شد لال ای نیغا	چو گفت آنک از آن حال	برویش در دروغی چندگی	وز او هر لحظه آبی چندگی

گفتار در شنیدن سرها شیرین
مردن شیرین او و هلاک نمودن خود را

در نیغان روز و پنج روز کام	ز نیغان اول آمد دارم	زید و راحتی در پنج مردم	بزار گیتی کاغذ پنج مردم
چو تا ابدین طبع در حصول بنوم	زید بعد شنگ آید بنوم	نشد کارم میسر شکل این بود	مازین که کهنه جان حاصل بود
جان خالی شد از راه و شوق	چمن خالی شد از شمشاد و بود	چو طوفان که ناگه بر سر افتاد	چو پیش بد کرفیسان چمن قیام
بخشاید فلک بس معلوم	نباشد شفقش بر بس معلوم	ز شیرین کاتب از نیغان	چراغ عالم فروز از جهان
بگریه بر دل کن مرغ فاما	که رفت آب جانم در سیاه	بر درگ از کله قربان و ش	اگر صد که سفند آید فریبش
چرا از روی آن دلیر جدا	چو شیرین رفت من این جدا	که هر چه باز باید داشت آن	چو خوش گفت آن کلان باستان
خود رفته بخاک آسود محلا	چرا بر سر زیم نهان محلا	سزد کردن بر آید استخوانم	اگر بی روی شیرین نه مانم
پرید از چمن یک سبزه	چرا چون آید تفر و شوم زاری	چرا بر من بخرد و باغ زمین	ز گلبن بختی که برگ خدا
چرا نم مرده با دم مرده	هم شد آقا هم زود از دست	چرا زدم بخور و شیب بخت	فرو مرده چراغ عالم انور
استلای عشق شیرین چو جان	زین بیاد او برسد جان	یک سنگ نامم خردم دید	بشیرین در دم خردم دید

زانه خود خرابی کار می نمود
 بر شاخ کلی که در درخت جنگ
 چنان تنگ آید ز شویید
 کسی با بد و دران تنگاری
 جان ایست و قوتش برون
 چو در دخی تو مردم شستی
 که چند خفت خمایی در دل
 ز پنج سال اگر چه بزرگ است
 زمین نعلبست ز کس چنان
 همان نه که آرد تند باوی
 که میدانند که این یکون سال
 بر صد سال در گوی کرد آن
 ز جور و عدل هر دو در دست
 شب و روز بهی شتند ز یاد
 فلک خند کند که خاک گزینست
 عروس خاک اگر بد بیزانست
 اگر او آید و گزاید امر و نه
 نشد مکن که این خاک خطرات
 غم و فادان آسان باشد با
 چو که به خوشی است که برستی
 چو پند زین تنی است که درستی

که اندوی بد جانی ستاند
 بجای گل بار در بر شنگ
 که بر آید گرفتار ز جهان خست
 که بر دارد عمارت زین بجای
 بخش خلی توان از دور سن
 هم انجا و هم انجا در شستی
 که فریشت کند دوران
 قوم در کس که هم با پا بد است
 که ز طبع چنین فرخون خنود
 فریدونی بود یا کیتباری
 چه دست دارد و چنت ایوان
 چو آن دوران شد آمد و مدد
 در و نه نهد را پوشید
 بدین بلوق همان خویش سپاس
 رفت از دوی او خامی گنجت
 بدست با کس ارش که پیرت
 تو بر باد چندی شعل منقود
 با محبت بریده بر کن دعا
 اگر در دنیا باشد غمزدان
 بشکن از فضل که برستی
 چو تا به زین زین از غم

چو کار فاده گردد پیوسته
 چنان از خوشدلی بی برگرد
 همان مگر از زبان در نیست
 بسا دارد در دیر نشیند
 کمن و وزخ خود بر خوی بد
 محسب ای دیده چند سال
 بدین پنجاه ساله خعباری
 نشاید آسین بر بودن از
 بسا نونی کشد خاک این
 کوه گل در همه روی نیست
 نماند کس که پسندد در او
 بر روی چند بادوران و بد
 نینوایی که بی جور بر جور
 بصدفن گرنای ذوقی
 قمارستان چرخ نیم خیا
 مگر حق که خواهد بودن انبار
 درین یکیش خاک خالی
 توبی انام امین در آن
 بی نی بر چو با فاد در دعا
 ترخ از رود که گزیند
 سوزگ است که کس بر

خوشتر از آن
 در عشق در کبر از هر سو با
 که در کاشش طهوند ز هر گوی
 جوانی پر آسین با کسبت
 که با چندین چو محسب کن
 بهشت بگران کن خوی خود
 چو بشیاران آوز ز جهان
 بدین یک مره گل از چند با
 بین تار یک چمن ز کبر
 سیاوشی نیست از بر این
 که بروی خود چندین است
 بدان تا در نیسا به غور او را
 چه شاید دیدن چو آن بیک
 نیا بگفت با ز دور
 شاید بر دازین با حق هر دو
 بسی پای برده است یا
 علق امروا به خاک را
 گرافوزی چو انخی از ده
 که گاه به خند دارد گزیند
 ز محمد کرد و صد تیغ آ
 که ازین ترخ نارسی
 ز نارخ و ترخ نارسی

<p>دیار پرورده باد خرمیست پس انکاهی برودن بدست آمد برودن سنان در سنگ رفت دوامی در دهر ساریالی بدقت در چنین خواندین سخن که چون در عشق شیرین فراد</p>	<p>مغنس که خواجه تاش ز نیکاست باید عشق را فراد بودن ز بهر آنکه باشد دستگیرش چنین گویند خاکی بود ز خاک از آن شوسته کنون گرانزالی</p>	<p>کمن کاین شوی نهین در نرس که بر یکدیگر دو ما سمرده ز چوب نار بن کردی پیش فراز که کرد آن تیشه پر تپا در خنک گشت نام آرد بسیار</p>	<p>برون بسکن بنزدین دارنده بگر که مزیلی بی عشق سمرده صندس دسته بود که تیشه چو بشیدین غمهای حکم تپا از آن سته بر آید شوسته نام</p>
<p>گفتار در وصف کردن شیرین فردا و را</p>			
<p>بسی بگریست چون در سبک وز آن گنبد زیارتخانه خست برستان آن ماه تابان از بهانه در آن محنت بنا کا می برد که از ده جنت آن خار بر فنا که با دافراه را چون اردو با وزین اندیشه هم روزی قلم خور بشیرین ناز شیرین نوشتند که روش چشم از دست بکش زمین اگر در نگاه افک که خوانندش شکر خندان نوشتند زرگس بر سمن سیاه بری و طبهار از غم نتوان خست ز رخ برقع زگیس و بند کشتا</p>	<p>بر آن آراه سرو جویباری از خاکش گنبد عالی بر آفرینست چو از فراد خالی شد ز نام بجای او فراد آن رخ برده خبر دادند خسرو را چپ راست در اندیشه بودند تیشه را درین غم روز و شب اندیشه گلش فرود در شکر شستند بنام و نشانی بخشش نگار کرده گردان بر سر خاک که شاه نیکوان شیرین است ز خیل کرد بر گل مشک عقی سمن ناز غمشه طرف برست پند ماه را پیوند کشتا</p>	<p>که مرغی نازین کم شد ز سبک بخاکش داد و آمد باد در دست بسوی قصر شد گریان و شاک که بروی هر بان بود آن رخ صودان چو گشتند از غم آرد وز آن آزا گشت آرد به روزی جان به باز کرد که بر کاغذ جوهر دانه افشان تو که در بنام خداوند از دای زمین و آسمانی بر آورده حدیث در دلی بمانم فبسی ز در بر سر خاک پند ز سر بدلی کرد در خاک بلو گو گو شده در باجر آید</p>	<p>دل شیرین در دانه زود رسم مترانش حله بر بست وز آن پس از سر خاکش خروشان از آن رنگ بود آن با چو یک بخت که گشت از کفر پشیمان گشت شاه کرده پیش کسی کو با کسی بساز کرد ویر خاص از دیک خود خوان تختین بیکر آن نقش لبند بیدارنده آنسی و جان پس از نام خدا و نام پان شاید هم کزنی یار بونک دو تا که در غمش سرور باز تخته گل را تر اشید</p>

تک

چنین باید زیاران شرطهای غریب کشته پیش از زود قضا حساب از کار او دور است چرا بایستش اول کشتن از زود اگر صد سال رخا کشتنی ولیکن چون ندارد گریه بنابر مرگ دارد زنده گانه توصی او چسب رخ او را تو این طبعی او بود باش اگر می پر از کلمات چو مانند بد که شکن با زینده چو نام بر پیدا چو شیرین دید کا نام شاه جگر دادید شک اندو کرد همه متراضای بر میان کش بسختی بر آن رخ و سختی نماید ضایع اینکست گوی چنان اتفاق است دگر می است خوابی کار فنون سازان که او دره سازند برست از چنگ شیر شاهام	بهرین باشد طریق دست جهان کو تا بر و گریز دل از بهر تو بخورست بار چو کشتی چند خوابی امش غم از و خالی تر می کس را می چو باید بی کتاب بخت دی نخواهد زیستن کس با دای چراغ آن که پیش صبح بسوزد عود چون بفرزند پرستند فرطایر از اسانت چو خوبی هست از و گزین زمین بوسید پیش خسرو رخ ارشادی فرودان کینا طبرزد های هر آلو د کرده بهر بر آبهای خوشتر از فرو خورد از بریدار سختی که بسته باین کاست گرد که بر مریم سر آمد با شکار بهر گلو د بهت کردش آن بچشم افشای بهت حباب چنان کاستن از چنگیم	بزاری و ستان از یاد کردن بسی از نو برانو که بود چو با آتخ ز و عیبت گیرد که مراد و هم نیکو لکش غزیش کن که خورش هم ز کرد نیالی مثل و شیرین چه شاید کرد با تاراج تقدیر فرو میرد ستاره چون شود چو شمع آید شود پر و از از دست گیا آن که هم در خاک ریزد بسا دجله که سرد ارد بخت چو باک از زدن گل نسین با نام سدا قاصد برده آنجا که فرو وز و کجوف انا خوانده گدا رطبهای در و پوشیده صفا در صبر آن شربت بشود که با دوش عمل باشد انجام بشیرین آنچنان نمخو فرستاد بخوردش ادا انکو بود ز شاخ خشک برگ تر بریزد درین بست از آن کوه	جان اسوخت از فریاد کردن بران حال کوه افکن بخشود بان سان عاشقی که غم میرد چو در آن سخت بختی کش غمش بخور که خوش هم خورد چو خاک ارصد گداری بغم خوردن بخردی بیخ تور و ز می دستاره ای تو تسی شمع او پر و از دست تو بخی او گمهای که تو خیزد دگر شد قطره آب از دست اگر فریاد شد شیرین با نام قاصد داد خسرو را زود سه جا بوسید و هر نام برد قصصهای در و چیده مند نه جای که از تنده می شود در اندیش ای حکیم از کار با نام چو خسرو بر فوسن گزید چنین گویند شیرین بمست مهند وان چون بر تیز چو مریم روز نه مریم گدای
---	---	---	--

<p>دخت برش من از برافرا نفت از خوش ترخت برافرا بنوعی شادمان گشت ازها ذیر خاطر خسر و کی ماه دلش تخم موس فرمود نویسنده چو بر کاغذ قلم زد بنام پادشاه پادشاه ز پیکر خالق پیکر کاران در پیش خدمت خلق او که نعمت در نقصان پذیری بگم آنکه در قانون پیش جان نیست کاری خردور چو طوس گفت فردوی چو دوزخ بستان قیمت خرد جاندارین جمیع حیوانات بهشت اخضرش سعاد و کام خبردارد که رعد و شب دور عروس شاه اگر در زخاست از دگر چه شهر را تهر می در نیست آنجا آنجاست نور غم گادی غم بر تاب</p>	<p>ز غم شد چون خست بریم پوشید از لبها بر سبها که رست از شکب جان کش ز شادی هست خود در کرد جواب تا در خسر و زو شستن بر تیب این سخنها در قمر زد گناه آمرزشی خدر جوان بحیرت زین شهاب تخم شماران نگار دلی ظلم در نگار تو کند بسنگام حیرت دستگیری تغیرهای حال آفرینش گهی دمی نسا بدگاه بیگی که برگ خرد و دست را عروسی گهی وز می و ابا شد گهی که زو بالای عینت او زندگانی ز باغ رویش طوبی عیانت ز لاش شکر گای شکر گشت عروسان در دارد چو پاک شهنشه زود سیر آمد نیست و در زهر که ماند عیش را اند چو غم گفتمی من هم بر تاب</p>	<p>ولیک از بر جاده و چهره چو شیرین با خبر از اینکار دیگر نوع عکین گشت و در پس از راهی کار از پیش رخا سخنهای که او را بود در دل سخن را از خلوت کرد چون خط و ندی کارا کار ساز زین تا آسمان فرخ شیدا ز مرغ و مور در دریا و در کوه چو از شکرش فرمش کار گرم گهی است که قهر گوی که از بسید این گزارده بود نه قیمت که پیش آید نشا خوردن آن بود که در همه کار جهان ارد بر پادشاهی درین دوران که تر ناما بی درین صندل سرای آنوی فلک زمان دشت بر قهر نظر بر گلستان دیگوار برنج شایان از کمال این بر بخت نازنین از غم کشید</p>	<p>ز ماتم دشت آیین برش همش گل در حساب گشت که عاقل بود و منیر سلسله جان از آن جبار از پیش رخا نشان از تیرگی بی از دور سر آغاز سخن را داد و پیوند ز ما خدمت ابلی نیاز برکت فضلش شدوی نماند جاودان کس را از زنده بمالد گوش تا بیدار گردی گهی غلامش آرد گنج که از تیار این آزا که شاد ز هر پاری که زیر افتد طست گهی با گل بسازد گاه با غا سری با سرچ صاحب کلای ز ما بی آبا آکا بی آکا گهی تم بود گای عروسی که اگر بد ز شاه زود ازان دستانی در آرد که گفتم آنی صمد خاک نمایند از کار نام خشی</p>
--	--	---	---

چو غم گفتمی من هم بر تاب

<p>بزرگ تخت شاهی چون تو هست بهین سخن غمی در پیش گرفته که مرده صاف زهی آید نه فریاد زود و دجله گوئی قطره حکم کجا چنان گردیده وقت از فلک مباد اگر سرت سولی برود تو عملی عمل بی محتا کوتر تو سیر غمی بودی هر غمی گوی آن که هم گوید بزند خدا بدت نکند با خرمن ماه غم مریم مخور عیسی بماند ز شادی باد بان در بر سر که پیش روی مهر با چنین کرد بر این بار را در خدمت شاه نباید ادانت در این آید که دارم نامه در خدمت شاه چه بر خواند جواب از وی تمام تو کوئی نافر در خانه از این شیرین سخن بختی فرومان بازار سر خود آر دهنگ که خوشای کسی نیست اندام</p>	<p>اگر در تخت زنت آن زینت نه هر کس پیش سیرت پیش سپرد بنالیدن کن بر مرده بیدار ز پر چشمه غموشش و غموش دل نغزوده بی او نغزوات نوحه غم تا تو آلی با ده خوشام تو در قدری سورتها کوتر اگر با مرغ باشد مرغ خفت سر آن بهتر که او به سر زار اگر یکد از رفت از خرمن شاه بی اگر کس شد کسی بماند چو شد پر خسته آن شاه</p>	<p>که اگر عیسی شوی گردش نیالی غمت خیزد اگر غم بر بخیزی بر گشتن بسیار دارد و غی ز در ویشی بکار آمد ز شاه کهن ز غیبی از بغداد کم گیر تو باقی مانده هستی جان عالم بحداده چو تو هستی هست که اندر بر ستاد جان مشید تو کانی کان گوید در زمانه که در صحرای دوزخ چنین بیاید عوض باشد گل با نوبال پس نگذار سوی شه و ستاد</p>	<p>عنان آن که از مر بر نیالی بی چنین ترکان من هر بر تو زوی که مرده گوید از در جو کار کالبد کبر بشادی بسبب شاه جاشم اگر سر و عهد زستان عالم اگر هستی شود در از تو آرد به تنائی قناعت کن چو خورشید سیخ ارباب آن گوهر زمانه که آجوی رسوای رفت گناید کالی گشته باید دید خای از نسیان کرد بر بار بسی پیچید و زلفش شیرین کرد بقاصد داد و گفتا کز سر به ست خویش و شاه جان ستم قاصد چنان کس از سر اجازت ده که تره شبر دم با حاجت گفت در بان کس بیاید حاجت و جان شوق بدل گفتا جو هست سخن جواب آنچه می بایست در</p>
<p>گفتار در رسیدن نامه شیرین بخسرو پرویز</p>		<p>بیاید بی توقف تره شوق که صاحب نام زینان بچود بیاید قاصدی از پیش لعین پس آنچو برد او تره شوق کل خانه از یاد او است شنیدن آنچه میاید شنیدن</p>	
<p>اشارت کرد برود بان درگاه که خود نامه بنده رسام بنده شاه عالم نامه دارد چو خسرو نامه شیرین فرو خوان کسی کاغذ او بر آسمانک در باره شد از شیرین سخن خوان</p>	<p>اشارت کرد برود بان درگاه که خود نامه بنده رسام بنده شاه عالم نامه دارد چو خسرو نامه شیرین فرو خوان کسی کاغذ او بر آسمانک در باره شد از شیرین سخن خوان</p>	<p>بیاید بی توقف تره شوق که صاحب نام زینان بچود بیاید قاصدی از پیش لعین پس آنچو برد او تره شوق کل خانه از یاد او است شنیدن آنچه میاید شنیدن</p>	

زگار آشوبی بریم بر شود
 چو دشمن شد به کاری بکام
 بت فرمای پیش خوان فیت
 فرستد مدد در کجایش آرد
 ستاع نیکوی بر کارید
 ز بهر سود خود این چند فیت
 کس ممداد دشمن نیم نهد
 که یار و پان آید در فرنگ
 ز بهر قوی حمایت بازنت
 جان نماند که تا خسرو گشت
 بر روز بارگور رای بودی
 نخستین صفت آنکه در اول
 چهارم صفت آنکه متصل بود
 پیش از نیای امید و آگاهی
 تو آنکه چون سوی در پیشی
 چو دیدی سوی بنی بر یکا
 چو دیدی خلی امید رسد
 به پیشته وزی بر گشت
 همدشالما سی آسانی
 که کلب از ثابت تا پستان
 شش سالگی که نمودار صد

رطب بی تنخواش شمع بی دود
 یکی آب از پی دشمن تمام است
 که در وی شستگان مانده اند
 بعد خود عروسی آتش آرد
 بسا میگوید چون بازار میدید
 متاعی حق و غیره میفروشد
 ز ناز خویش سولی کم نیکود
 بر هواری همی اند خرننگ

چو مریم دست کرد چون کوتا
 بشیرین چند چو سیافوت
 بخشود پیش از اش بودند
 بد قرع آفتاب آغاز نیکود
 متاع از مشتری باید داد
 وطن زاری ای سود مندی
 چو عاقر گشت از ان تا خرد
 اگر قاری ز بهر خویش گیرد

جان چو چشمن گم گشت شد
 بر و غم نیم کرد این توان
 کزان نیکوترش باشد طلبها
 محتاجش پیش میشد ناز نیکود
 بیدیه قدر گیرد در وقت
 که چون نبی والی در زند
 نهاد اندیشه را بر چارها
 سرو کار در گره پیش گیرد
 نگردد مرد زیر کفشک است
 طهارت می چو او بر تخت نشست
 به پیش پنج صفت بر مای بود
 هر رسته بوی از لب گرد
 اگر کس کس از پیرید کی چو کنی
 که هر صفت ز بر خود بنیذند
 گرفتاری در سلامت شکرش
 کشادگی لب بشکر از پندی
 چو سطر شکر بودی ملک آباد
 دمان تا جد از خاک لبش
 دور و ریاضت از این با یوان
 خبر داده ز ساعت شکرش
 هزار ای کجیم خیر خد بردا

گفتار از در صفت سلطنت
 خسرو پرویز

دوم صفت او با نگاه بود
 که بند پایشان سار دل بود
 برات آرد درده خار سنگاری
 شامشگر بر خود پیش دیدی
 تا زادی نود سی شکر بسیار
 فرود سی شمع شکرش در گشت
 بدین حرفت جریگی ز بخت
 رسد به بران تخت کیانی
 در قاین نادریم بود مقدا
 از آن تخت نشاند تا برخواست

سیم صفت عیبی بر این بود
 صفت پنجم گز که کاران کوه
 نماند داشته دارند با
 چو در بیمار دیدی چشم درو
 چو بر خونی فمادی چشم بند
 در خسرو همه ساله برین باد
 بگرد اگر بخت طایرش
 زمانه وز بهر تا آخر کار کوه
 بر تیب این گدای شکرش
 کسی که تخت خسرو گشت

بیشتر پنج صفت بر مای بود
 هر رسته بوی از لب گرد
 اگر کس کس از پیرید کی چو کنی
 که هر صفت ز بر خود بنیذند
 گرفتاری در سلامت شکرش
 کشادگی لب بشکر از پندی
 چو سطر شکر بودی ملک آباد
 دمان تا جد از خاک لبش
 دور و ریاضت از این با یوان
 خبر داده ز ساعت شکرش
 هزار ای کجیم خیر خد بردا

چند

چنین تختی نه تختی کاسمانی
 زمین آسمان ریاست کشاوه
 بزرگی بادیست دل در ستاوه
 بشادی شغل عالم درج میکن
 جانشان ریاستناگردنوا
 خوردنناگرت خود آت جوست
 بین قارون دید از گنج و نسا
 چو آید رنج باستد چون در
 بیش از گنج داد خنده با
 کشیده ماند و کبکسل
 نگاه و گوشتد و سرخ و کجا
 بهنگام بخورد و غنبر
 کباب ترک خوردی اول تو
 شنیدم که چنان در باشد
 ز شیر بادش چو پان بریده
 در ده پانزده من چون
 بخوان رنماوندی پریش
 نظر کردی بختجان در کام
 ز بیانی که طباطبایان زود
 همان شبیه رسم غار کردی
 چو وقت آمد تا آن پادشاه

بروشاهی نشد صاحبقرانی
 ثریا اثری تختی نه داده
 سکینه بر یوگ گند نایند
 خورش میانه خرج میکن
 بتنهائی جانا خوردن تو
 که تنها خورد چو دریا رخ زود
 نیز دگنج دنیا رخ زود
 تندی شرف دار و دین
 چو خاکش گنج او چون گنج کا
 کس اگر دادی بشیر سل
 گویم چندین لانی که تو
 خراج بند بودی خرج محبر
 بر دوده یکی در شب افروز
 رطوبتهای اصلی در اول
 بشیر که سفندان پرورید
 بسوزاندی کای شیرین
 نهاده و غنچه من بل کوش
 کجا چشمش در آقا و نهالا
 چنین نانی بر آرد از توش
 تورد خوانی از نوسا کردی
 بجای نهاد آن صاحب کلاهی

چو پیل کوبید پیل آدمی وی
 ارم از شکب و پهلش جام
 دم داری که از سختی بر آید
 چنان سیده چنان کس میسای
 بد آمد هر که بدت میرا شد
 نباید خویشتن را شمع کرد
 برنج آید بدست اینج و سگیم
 ملک پر وزیر کشید بدست
 دو نوبت خوانج ای صبح شاه
 ز طوا اهل بودی گرد خوش
 چو بز نشوی خوش استاز
 چو خورد خاص بر جوان
 ز بازار گان بجان در نسا
 یک اسپه بر ازق چشم نوا
 بفرمودی توری بستن ایم
 چو بریان و کباب خوش
 بخوردی نهان نواله لقمه چند
 بد پیشیدی آن پوشیده
 دیگر روزه که خوان لاچورد
 بهر روز این شکر می بود
 شرف خوابی کرد و قبلان کرد

چو شیر از شیر باشد مغز می
 فلک با قله شد در گمش با
 سرو کارش به بختی بر آید
 و گزند هیچ بستانی کرد
 که تنها خوان توان میرا شد
 بجای دیگران دل جمع کرد
 چو از دست و در بر جمع
 گنج اقسالی از خورشید کند
 خوش با کاسه داد و با ده با
 نهستی چو خوردی میهایش
 صبا و ام ریاحین باز دادی
 گلارش از نستان صبا
 بد من ز خردیده در گانه
 سطر کرد چون ریحان بخند
 که بودی خرج او دخل کیم
 تورد توشن و توشن آن بود
 چو مغز سپید و پالوده قد
 تورد هر چه آلت بود آنرا
 مگر قتی از تورد صبح زردی
 بهر عریان پوش بود خورشید
 که زود از قبلان مقبل شود

چو بر سینه چو آبروی تا آید
 چو محبت گرم بشی همی از در
 با من جهان را می بوی روز
 بغم دست بوش طاق بر
 ز چین تا غور روز می سپا
 ز ما لا رخن تا خسرو زنگ
 شسته شرم در لبرق بر افکند
 یکی گفتا لطافت و م دارد
 یکی گفتا رست آن بوم آید
 چو درین جا هر آن کج دل مرد
 کسی کو قصه بند و نیش
 یکی گفتا سترای شام پان
 بزیر پریش صد خنده شست
 قبا تنگ آرزو شوم چنان
 چو بر دار و نقاب از گوشه
 هر جانی جو خاک آرام گیرد
 کسی کوراشی گیرد در آغوش
 قوس نخوت بر شیرین و آن
 گوهر پاره گوهر شود خورد
 ز دل میدوشند دل لعل
 پس از سال کباب افشاید

نیش و شک آرد بیدار
 چراغ از شعل روشن ز فم
 گفتار در مجلس خسرو بعیش و
 عشرت با اعیان دولت و دما
 چو بر باد خسرو آید و چنگ
 سخن سخن بکستاشی در کنگ
 لطف گنجت گنج آن بوم آید
 که سیکرهای او با شاد پیرا
 قرار از خاطر خسرو بر آورد
 چو پیل بشنود بر جان بشود
 شکر نامست در شهر صفایا
 لبش را چون شکر بند پدید
 درم و پس او سیمس سخن را
 بر آید مال صدیوسف از جا
 چو لاله با بهر کس جام گیرد
 مگر در آن شیش هرگز فراموش
 ترکی غارت از زرگان ستان
 بیاب آب بسیار توان رود
 ز شایسته از صفا چون آید
 سوی ملک صفا ان بان بنگا

در آموک خاشاک سحر
 بهای زینک از بهر است
 چو در چندی عهد اداس
 که خوابانی که در خور در نشاند
 یکی گفت از ختن شنید نکوئی
 مقام خور و میان آن زمین
 بدان گفتار دل پیش در ای
 یکی گفتا که در اقصای کشمیر
 بشکر بر ز شیرینش بیداد
 رطب پیش هانش از زیر
 چو سبب رخ نهد در دست
 جز این عینی ندارد آن دلارام
 ز روی لطف با کس در زان
 خاک در گرفت آن دل نوک
 بر دشیرینی قندی ننگ
 سرش بود ای از او شکر داشت
 درین اندیشه صابر بود یکجا
 فرد آمد نیز متجاه آن ملک

بجای شک خاشاک سحر
 که در ایام با بزرگان بنشینست
 مجلس بود شاه مجلس افروز
 که بسته کله دران آفاق
 نشسته پیش تختش جلوشان
 نماز از شهر مشایخ سج باقی
 بعالم در که امین ملک شنید
 فسانت تهراف در خور
 بخوبی بچو فردوس برینست
 رطقتش شرم بدتا گوید آری
 ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
 وز و شکر خورستان بفریاد
 شکر کداز که خود خانه خجنت
 سبب باز بر سیب پان
 که گسافی کند با خاص با عام
 که گس خانس از در بنبار
 اساس نو نهاد در عشق با عجا
 گشاید مشکین سدی بنی
 که شکر هم ز شیرینی از دست
 نشد واقف کسی بر سبب
 سواد می پیش از کس در

سواد می پیش از کس در

خسرو شیرین

گروهی تازه روی عیشت ایستاد
 نعتی باز پیر سپید جایش
 شکی برخواست تنها با غلام
 چو خسرو بر سر کوه پیکار شد
 سر را حلقه زد و خلمشون غلامش
 فرود آوردش از شدت زینها
 ملک چون نشانا کارش
 درون آمد شکر با جام طلا

بگاه خوشدلی و شکر از روز
 نشانا آغاز کرد و با دو نه خور
گفتار در رفتن خسرو و ملک
 شکر و دریا صق او
 صفایان قصر شیرین در گشت
 برون آمد غلامی حلقه در گوش
 فرس بار و حالی بر علف گاه
 درستی چند برابر کارش گشت
 دمانی بر شکر چشمی از زخا
 طلا و تها می بین آن عصر شد
 جوانی دید زیبا روی بود
 چو مهار با یوان اندرون
 اجازت داد تا شکر در آید
 شکر نامی که شکر زرد بود

غم آن لعبت ازاده میوزد
 چنین یافت بهنار شکرش
 بیازار شکر در دست گاه
 که شکر گویا شیرین قصر شد
 نه در جا نذارش به
 بدان همان سلاز کیوان بود
 بهمان بزلت شکر کشید
 نباتی که صفا با خج داد بود



ز کیسونا و ناز و شکست می
 کینزلین و آشتی دی چو
 چو باروت از فسونش

بمخند و ناز خانه خدیو
 که ایشان پیچ رهلی بینی
 شب با شتر جان بهره شو

چو و لینه فتنه در شد کجا
 بهر در نیم شب نور در کرد
 داشت با او پیش آور بجای

پوز امین آفتی در جاندوسی
 بجای عیش مست آموز کرده
 بجای بچنان غلام خالی

لشته شاه عالم مترا کلابی در تپلسی راه سدا چو نوش از در لبش بر کتیر که هم باسی او بود کک چن پیکار نازیل کتیر از کار خسرو نازیل زهر کس کو بلا سروری شی کاس پر از شکر گشتی چو صبح آید کتیر از جای برتیا هر آنچه از شاه دید و در خفا شکر بر دشت شمع در شاد پرسیدش که آسمان برتی هم چیزت هست از خور نک در موم کرد و بوی گل کک چو خست از آن کتیر بزرگش را خندد در آن کتیر همان شیرینی از نیند رفت مان خفته نهار آن هم چو شکر در دل آفتاب جرات شکرش با لشکر کک گفت چو بی سبب	شکر در هشتاد و سوز شیرینی بدست شاه میدا شکر بر پوست شمع از پیش بمخس چاکلی ستای او بود سند و او شکر از پیش کوشین آتش خسرو آتش سری کردنی بالازی دشت ردا بودی کسی فرست رفتی دستان از کک استوری نمانیای خلوت آمد دا کوخش باشد یکا شمع و شکر خلوت با چو آسمان نشستی ز شیرینی پکری چو بکلی تو را چندین نک پکری کا گرفت آن چند را کسال بر آورد از درخت سیر بشیرینی سدر که شکر است بشیرینی دیگر از خرد کرد طاق کک پرسید از آن کتیر کک پادرم بود یاری چو تود سبب چیت مال خوشتر نیز	چو می در یکسید آن سمنبر پای ز طلا پر تاب میگرد بعدی کان قبل از فاده فرود میشدند در یوز ده و چید آن شب کام مل فان بود خسرو در در بخوش متری از انا دام تری هرای دزی که نصفی کم کردی بزرگ شکر شد کام بدان فکر که باشد ادا کک چند هشت کان هم نشستی جوش داد کای از سوزان یکی عیبست گزاید گزاید بسوزن او شده گفتا چه تیر برین آفتاب چون گشت سالی شیرین بر عادت بر نیند رفت چو دردی خندت از شکر کک قل زمان کرده بخند کک چون صبح سالی کک آن شخص را بوی این پرسیدش که عیب من کلام	آب خشک میگرد آتش کک را شکر بند خواب میگرد برون آمد خلوت کا پیشا فرستاد و گرفت آتش خوش بصره می در افسونی عطا فسونگر تیر وقت فخر گونی بشیرینی استخوانی شکر بود چل می ساغز و دم کک شکر از گفت احوال اوم کک بود هر چه زود پرسید کتیر ک شمع داز و شکر بود دیدم شمل که مان در کک کک لولی در رنگ دارد آ سنگرفت سال خوردن تراج شده شد حال کک شکر از بازاری بسیار پدید آمد شاد و پرسید باید شکر بالوده بخورد برین عیب کسی در کتیر توخش بل ازین بوی این کک را کک کک کک کک
---	---	--	---

کک کک کک کک کک

خسرو شیرین

چو گیتی باهر کس عشق بازی	چو دور چرخ باهر کس بسازی	که بجا هست نازد یکی نه دور	جو آید بارگان میست مشهور
که هر لحظه کنی بازی به تیغ	ظراف نازکی داری در پی	چو ابر خط بر شاخ نشینی	کارین رخساری مثال چینی
که تا من نماند نام بر من خوشم	بستاری کسترا دست پشم	تو پنداری کرین فکر کسی خورد	جو ایش داد شکر گای و نه
بمی بنشینم و عشرت فرا میم	بلی من باشم آن کا دل بیدم	نهد مهاد کسی در دوزخ نشسته	نه با من کس شبی در پرده نخته
که در خلوت تو با ایشان نشینی	کتیران منند اینها که بسنی	نه می باشم نمی باشد قصه شب	ولی آن که لسان کا به در سبیل
بدین جنی گو ای داد جانش	چو بشنید این سخن شاه از زبان	چو من بفرم کتیر آید در آغوش	منم کا دل با یم می کنم نوش
عک چون آب شد ز انبار آب	چو بر زد آتش مشرق ز زبان	و نه ناست کسی روی گوئی	می کور بود مهر خدائی
شدند آن پاک دامن گوان	بیک روی همه اهل سپاهان	وز ایشان سپس آنی نظر کنی	بندگان سپاه از اطلب کرد
کنیزی چند برابر کار داد	ملاع خویشتن در بار داد	نیاز زده گلی بد گلی کس	دشکر بخان در تنگ کس
عروس بگر بود در عمارت	عجزان تیر کردند استواری	نشان در ششش چنین	سندش گر چه با هر کس چنین
باین زمان شوی لسانش	فرستاد از سرای خلیف عشق ایش	که از چندین گیسوی سست	عکس در فرخند رای اختر
شکر با او بد را بخرود	سوی ملک مهربان شد و گریه	بگین بعل ایاقوت نصحت	نفته در دیشش سخت
بنوش آباد شیرین شد گدا	چو بگرفت از فکر خورد دلش	شکر شیرینی در کار میکرد	بشکر عشق شیرین زوایر کرد
که از آن گشته چون در آب شکر	شاد از سودای شیرین شود	ز نخلستان شیرین خود خورد	شکر در عشق شد تبار خورد
چو سوار در دهن شکر نشاند	کسی که جان شیرین باز ماند	که باشد پیش و کج این عشق	چو شمع اندوه شیرین شد
شکر نخست چون شیرین بنا	چمن خاک است چون شیرین بنا	چو بر بر شکر طرای شیرین	شکر که گزگید جای شیرین
شکر بر جسد انعام خورد	چو شمع شد شیرین بفرود	زنی خیزد شکر شیرینی از جان	گو شیرین شکر هست کسان
شکر چون آب جسد بندگ	بر آبی که بود شیرین بماند	ز شیرینی طلاوت تمام داد	شکر کا چاشنی صبا داد
که شکر جان شیرین جای جانت	ز شیرینی اشکر فرقی نیست	بشکر فضل و طوطی آفریند	ز شیرینی زنگان بکنند
که شکر بر شیرینی هر چه است	باند بکس حاصل پذیرد	بود شکر از دود دیده و آنگ	پری و است شیرین بسا
	رخ از بلور صافی تر گوهر	که عیشم نهید از دوشکر	دانش بخت شیرین با یم

بیلی گل بل گشتای دل پیت
 گوی گوئی در اشکر نسیاید
 غامدی ما شکر در عاشقی بر
 نه شیرین از شکر شیرین تویاید
 گرم رنگ آسبار سر بر کرده
 دگره گفت کاین بیبر خاست
 مرا شیرین شکر هر دو دیا
 یابد در کشیدن بل بل
 چنان هفت شکر در جستن کام
 دل آن که در مردی دریا
 بر دل بندگی کردن گرام
 که خود گرفتند در شکر
 چنان دور سر گرفت آن کوی
 دلم من گرفت از عشق خون آرد
 راه مردم بر آن آرد پیش
 بجان درده خوش گفت کام
 دل شه چاره آن هم نیست
 چون خنده و نجوا بی از دل
 کویا گشتی در پیش اینجای
 منید شیرین چون گشتش
 بکس چنان کس ساقی

درم چون نکرده نکت شکر
 شکر گرامت و دگر می نسیاید
 بشیرین نقشه گشتی در شکر سیر
 ز گوی از شیرین شکر آید
 دل آن من نیست کز دل بر کرده
 بصوری کن که در الوی تمام
 چه از من تسلطی کرد و ایام
 که کس را کار بر ناید چسبیل
 که از نایافتن بهنجی سر انجام
 مراد مردم از مردی بر آید
 ز ناکاره مردی تمام است
 ز بر پیشم کسان بر پیشم خوشیم
 که در خسر و نه کینسر و کشتن
 طبع کرده و طبع طالعون آید
 که خیر استغفر از خون برین
 میاز طالع بی از لاری بکونی
 که در خوشش را مردم نیست
 حل بگانه راه غار موسی
 نه با اخبار با محرم تعین یاید
 که تند پیشدیده تا گشتی با
 که ناید خنده شمشیر بازی

مرا با خسروی و نا جداری
 گوی گوئی که طوادود گیرد
 گرا از شکر شیرینی شد بیست
 چه اول شاه را حکم بقا
 بسگر دم نگر و انم سزارا
 مراقب که از شیرین شکیم
 دلم با این بیفتان بی گشت
 نیخواهی که زیر فتنی چو سایه
 طبع کم دار تا کم بیشنایی
 بصیرم کرد باید در سمنونی
 مراد حوی چه باید کرد شیری
 چه پیلان باز خودا کس گفتم
 چه ترکان دل ستانند کینه چه
 ز معشوقان تا جستن بجز
 من این آرزوم تا کی اراد
 زنی بی دایه که بر بستیم
 دل آن محوم بود که خاندان
 چنان که در از خود با بستیم
 بنوت در از دیوار عشق
 که در تپان که پنهان لاری از
 سوز دمی کاین پیش از لاری

در پیش شکر و شیرین جوی
 دل از طوای شیرین و کوی
 چه از شکر شیرین کشتی دست
 چه آمد شاه عشق و سملی او
 سری عارم سباع از بر این کام
 نه طفلیم تا بشیرینی ز بیم
 از بس طبع گشتی در خوشی
 مرو زرد بان جز پاریه پاره
 فتوحی بر فتوح خوشی یابی
 از لی شد با زمان کردن بوقی
 که آهنگ گشته بر من لاری
 چه پیل در کام خوش ختم
 در ش غار و بی کینه جوی
 نیگوید کس که سکایا طبیعت
 چه آرزوم تمام آزار لم و
 چنانش زنی که هرگز نپسند
 دل بگیا ز هم بگیا نه باشد
 که پندار کی در شتی کسی آرد
 که باشد از پس دیار گوش
 ده خاطر بر این معنی پیش
 سوزگر بر زم طاهر از لاری

سوزگر بر زم طاهر از لاری

من پنج بر مختصر شستی
 بر ختی کار در هرگی که گاهی
 مگر صد و بیست و یکو تیر شستی
 چو پوشی صد قبا و کلاه
 بخدمت خواند و کردن شستی
 و ستاد و پیش خورشید شستی
 بنک آه شتی از تنگی حال
 شتی هم بر چون دلهای بی
 قنار و پاسبان از چو یک شستی
 سیاست بر زمین این گشت
 ز ناشوئی هم خورشید بر
 ز همگی جبار از بند بر
 زمین در کشتید و چو کجا
 جهان از آفرینش بی خبر
 بد روزی ستار کرده
 مجرب ز کج چون کاه بر
 نه بود از زبان تهنوتی
 بر گام از برای نور پاشی
 چراغ میوه ز زانو مرده
 دل شیرین در شب خسته
 خوش ستای پستان شستی

که ناز و جز شکو بست در شستی
 که روان که کار و طمع واری
 چو در صید و زان بدین شستی
 بدر پیر اینی و نیکنای

لگرو انا و گرانادان بود یار
 سخن در فرجه می پرورد که فجا
 بچشم دشمنان بین حرف خود
 حکایت استه بود از برای زور

ز خواندن خسرو شاه پور را در روز خود

بخدمت محاکم در گشت شستی
 که بود آن شب بر و نیکو
 برات آورد از شبهای بی
 چون خبان بخوابان
 زان تیغ برگردن نمانده
 هم بسته زادن مسکرا
 فلک چو قطب جیلانده
 فرو آسوده کس سرخ و نا
 مگر کاشب جان چائی نگردد
 فرو افتاد ناگ در خم قیس
 فلک در زیر و چون آب در
 زمرغان از شاطره نشانی
 ستاده رنگنی با دور باشی
 خروس پستان باغون
 چرخش چو بل شب تیره
 که شب باشد پاک جان با

چو تنانما سرب و بالا
 شبی تیره چو کوهی تراغ بر سر
 کشیده در عقابین سیاه
 دل نزار زده بر دستا
 شبی خوشتر از سوگ غریب
 گرفته آسمان شب در شستی
 شمالی پیکر از اید در خواب
 سواد شب می از دید باز
 سرافنده جهان در صفت شستی
 نمانده در غم خاکستر آلود
 شرا چو کف جوشد بقدر
 بریده بال اسیرین پرند
 شنیدم گر شب بیوی
 چو شب بود که با صد زور
 زیاری دل شیرین چنان گشت
 بود بیاری شب جان با

تساعت بر کس میسر سپار
 ز دو گفتم ترا نیکو شود نام
 بدین حرفت شناسی نیکو
 که غم پر داز شیرین است شستی
 ز تنانی گزنگ آید آن راه
 نشاند از زگان لولول
 که از جنش خورشید کوه بر
 پر و متقار مرغ صبحی
 که کلب اشده به پایا
 ز و شست چون شب با چرخ
 شد خورشید شفق ز کجا
 جناب طالع از اینه در آ
 بنات پنجش با کرد هم
 ز دهن در فشانده بر سر شستی
 از آشتان در دوران بچو و
 که گردان کف بند زنی
 چو طایر بود واقع منگند
 خروس خان به دار و علی
 خروس را نمود آواز نگر
 که سیکر از سلامت جهان
 ز بیاری بر میسار و ای

کسی که بر سر بسیار باشد
 زبان بکشد و گفتار بی مانع
 شبها شب جوان روی بسیار
 در زمین ظلمت بهایم امانی
 چو افتاد امی سپرد لاخورد
 دراز نیسان که نمکین از کف می
 من آن شمع که در شب نندم
 بیای شمع دور از این می
 بخوانی مرغی اگر در می
 و گزاش ای مرغی صبح روشن
 که کلبه است تک صبحی
 غرضه را احصا اینی گشت
 زبان هرگز باشد توند
 اگر مرغ زبان تیسر
 در آن حضرت است آن بی
 چو شیرین کینیا می
 شبها از روی خوشی
 شبنم از مینا از صبح
 در تمام خلقت این کوره
 قوی یاری و فریاد کس
 بیالین خیر بیان بر سر راه

مرازش در خور بیمار باشد
 شبست این ایطای جاودا
 مرا با زود کوش ازود شود
 از نور سحر بسیم نشانی
 که همیشه چون گر شبانگاری
 دارم درین گردین یاری
 همه شب میکنم با شمع زکام
 جان پستان این تکی خوشخوا
 بخندای صبح اگر در می
 چو انانی بر روی اندنگ
 در آن کشور بیای هر چه
 کلید اینی است کار اینی گشت

نذار و تب و لیکن در دست
 چه حاجت بسیار است گونی
 چهار جای اندی چون بیخ
 از آن که این خند مکن گونی
 کرد و در دل من استمنت
 دل زگر گفتم دست بستند
 چو شمع از بکن خودم بر
 که بین بر سرم چرخ کمن
 اگر کافره ای مرغ شب
 درین غم بدول پروانه
 کسی که در صبا کنج رفت
 در آن ساعت که باشد شوخا

زیارت لیکن در دست
 چو زنگی آدمی خوار است گونی
 بر تپش سیردی ابر استغ
 چو زنگی خود نمیشد و کی با
 بنغمه خشک در دست
 از آن پای پر دین بر آید
 که باشد شمع وقت خوش
 باید خواند و خند گشت
 چو ابر باوری آواز کبیر
 که شمع صبح روشن کرد
 کتایش از کلید صبح است
 کل تسبیح و دید بزبان
 شود گویا تسبیح خواند
 چو تسبیح آرد آنکوزی است
 زبان بی زبان تیزند

گفتار در مساجات نمودن شیرین
 بدرگاه خند و ندبی نیاز

از آن بیو بکاری وی بر
 بزمی خدای خوشی گشت
 درین شب و سفید مکن چو
 خلاصی و مرا چون کل
 بنزد من فریاد خوان
 تسلیم سپردن درین جا

شکلی پیش بر غا زلفشان
 خداوند بشم روز گردان
 محی ارم پلاک شیرین
 تمام خلقت بیمار چیا
 با پاید طغیان محرم
 بیگانه میماید بر و نشا

خروس صبح صفح الفرح خوان
 چو روزم در جهان فرود گدا
 برین غم در شالم چیر گردان
 فتنی با غیبات استغشین
 بسوز سپید پیران مظلوم
 بصاحب سرتی خیر است

خروس صبح صفح الفرح خوان
 چو روزم در جهان فرود گدا
 برین غم در شالم چیر گردان
 فتنی با غیبات استغشین
 بسوز سپید پیران مظلوم
 بصاحب سرتی خیر است

۱۱۹

بمجا جان در بر خلق بسته
 بدو رافادگان از خانها
 بودی که نو آموزی بر آید
 بدان محبت که دلرا بنده داد
 بر یگان تبار اشک ریزان
 نوری که خلق در جانت
 بر طاعت که ترکیت همراست
 بسکینی سکنیان سکن
 بروج پاک نزد یگان درگاه
 مگر هر سوی من کرد زبانی
 تکانی تنی که بر زنت نیست
 دادند دست را تمام ما غنا
 تک برستی بود در آن گشاک
 تو توفیق توام ز سگوز بر پا
 زمین را بدو واجب می چاک
 اگر چه بر خصالی کان تورانی
 ز تو چون پوشم این از نمان
 خواهی دوش از دزدان سنگ
 نیازش در دل خسرو نکرد
 تک از غیبت خجیر برخواست
 خروش کوس و انگ تاجی برخواست

بمردمان اندر خون نشسته
 بر ایس اندکان از کار دنیا
 بر روی که سر سوزی بر آید
 بدان آیت که جاز از زنده داد
 بقرآن چراغ صبح خیزان
 بانعامی که بیرون از دست
 بر دعوت که پیشت بجاست
 بنمکنی عکینان غسکین
 با سرت که گس از نیست آید
 شود هر یک ز تسبیح خور
 توستی همان که ز غنیت
 ندان اول آخر که باز
 جهان جهان هر روزی هر یک
 بدین توفیق توفیقی در از فرما
 که از من ناید سراز تو باری
 مسلم شد برگ سوزندگان
 و گر پوشم تو خود پوشیده
 بر من آید کلید کارش سنگ
 دلش چون فلک یزد کرد
 بطلع نصرت تقصیر برخواست
 زمین چون آسمان جایی برخواست

بدان زاری که زندانی نماید
 بنوشانوش ندان خرابت
 باور داور فریاد خوان
 بدرد و سخت اندوخت
 بر تصدیقی که دارد هر یک
 بمقبولان خلوتت برگرد
 بدان آه پسین که عرش مست
 بر دیشی در دیشان نشین
 که رمی دل پر خونم آور
 هنوز از لیلی زبانی خفته باشم
 توئی در پرده وحدت تنها
 بدگاه تو رسیدیم
 مگر روزی ای جهان ستانی
 من سکن چه بطاقت میام
 چون کسی از خواهی قضائی
 بانعام خود مدد بخش کن ای
 چون آتش کرد بسیار زدن
 جوان شد کلین دولت یکبار
 چه عالم بر زو آن زمین علم ترا
 بغالی چون رخ شیرین جان
 سپیدان علم با کشتید

بزاهد گوشنا خوانی نماید
 به دو داور دیران در مناجات
 بنیای رب یارب صاحب گنان
 بقصران علیل و سیرا یوب
 بتوفیقی که بخشد واقف خیر
 بمصرومان آلالش نید
 بدان نام مهین که ز من است
 با نانی که جان ما زنده نشین
 و زین غرقاب غم سرو نم آور
 ز صد شکر یکنی انگشت باشم
 تک را داد در در هر یک
 نشاید راه بر دین خیر تسلیم
 تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی
 به برنجی که من طاعت تمام
 به تسلیم آسیرین در من خاک
 که انعام تو بر من بست بسیار
 چو آب چشم خود غلطید بر خاک
 ز غمی دست شیرین همکار
 که تو تاراج باشد خار غم را
 شرفش سوی هر دست و پیران
 و در این وقت بر کوه شید

<p>برون آمد همین شمسواران کرد بسته و ابرو کشاده درفش کاویانی بر سر شاه همان پیشه که بود از تیر و شمشیر فراز چتر زین تاج بر سر گرفتادی سر یک سوزن طراق مقرر بر خاک و بر سنگ غیبت کش و شاکان سر ز طوقم و را می دافغان مان بخواه پیل کو پیکر صد و پنجاه بگردار و گشت هزاران بودندین فعل است خویی که گذردی بدای شده بر عارض لشکر جهان چو ز نالیدن آمد طبک با یکی خفته در آن کوه و بیابان نه در یک کارستان نه خانه هوای گلشن دیوانه کرده بیک نورشکی تصرف دلارام ملازمتی آتش شمشیر که فرموده آتش فتنه</p>	<p>پیاده در کاشن با جباران کلاه کیتبادی کیج نهاده پوختن ابرو کافه بر سر ما زبان کاو برده در هر شهر چو بر شکین صماری بودی اند بودی های سوزن خستین ادب کرده زین پند روانه صد صد ز هر سو که مشکبای زین غنبر افغان زیر دست طبکهای اند نهاده بویامی خوش در همیخ لوز دستیا کت بد استی که کرد انجا گذر که شاهنشاه کجا سیدار سنگ در آمد مرغ صید کهن بر رستند از عقابندش عقابان شکار کهن شکار کهن همی شه انگیزش از انجا خانه فرود آمد چو باره در طالع بر تابد همی که شمشیر بن شک و غمخ و غمخ</p>	<p>ز یک سودست بر زین نهاده فاشش خورشید بر که شمشیرهای زندگارش همان و در پیش از خنده نبود از تیغها پر امین شاه نقد چاشمشان در شور زمین نهار آهین غم گرفته غریب کو سهار کو هم پیل هزار شتر بفرشهای دیبا صد و شتاد ستار در پیش صد و پنجاه غلامان قصب به اتقا هم کجا که هست بدان آهین که بیرون آمد چنان فرمود خورشید جاگیر روان شد در هوا ز نسک بیای بی زمان نخچیر میکرد همی است شاپور آن فسان و ز انجا همچنان شدت شب از غنچه جانز انکه گرچه مرد باشد سر سیدی بخوابد گزشت در غم و غم</p>	<p>ز دیگر سو سپهسالار تصور که کاشن کرده سر حلقه و گوی بگرداند ز شده زین چهار فلک بادور شاه از دست بیک نیدان کی پیش و پس راه که گیتی چشم بد کرده و بخور بوار از روار و دم گرفته گرفته کوه و صحرای پیل رنده ز بر زویر پای نیبا با ببال می شستند هر در در کلاه و حلقه و گوی بهر کامی درستی باز با استقبالش آمد گردش که خواهم کرد روزی خنده جان خالی شد از کبک و گوی به نخچیر در تیر سیر میکرد که کرده است او به نخچیران کباب افکنده سوی شمشیر زمستان بود و باد سرد نشاید کرد با سرباز همی که خود کاو و باران</p>
---	---	--	---

<p>نک سرت بود از چو چو چو لعل آفتاب از کان برآم نک زار که بر خوست شاه چو شوب غیدش بر سر افتاد دل ازستی شده در قاصد با دل پاکش ز شک فنام رسیده بدست بر یک از به نثارش همدره را طراز گنج برد و ز بهر تک مره کرده سنائی برون آمد گرد آن صبح روشن خدیگی بسته اندرین نیک رخمی چون سرخ گل ز بریده کاشن ز عرق خواص گشته چو شیرین به خسرو احسان بدل گفتا که ماندم چارچو تسا کرد و بانو آن گل اندام که کردم گذارم کنون در دست کجوشم تا خطا پوشیده ام بسا گشته در آن روزگار چو شاه آمد در قصود ام نه گایه آیدین چو نیک</p>	<p>خاق شکیب بودش در چو چو ز شوق و ز شیب با جان آمد نشاط آغاز کرد از با دوا قاضای برادش در بر افتاد غلامی چند خاص النجاس او وزان پروازی به کام رسیده گر چند که عجب شد شایسته کتاب افتاد و خود چون چو بروز خون نشاند و دید پیدا آورد از آن کل کلین کوشش او گشت از شایسته خطی چون عالی که گشت کشیده تدروش نیر گل تمام گشته ز با افتاد و شد یکبار ملازمت چو سازم چاره و در این که کردم عاقبت ز بخارند نیارم عاقبت با ز پریش چو توانم ز من کوشیده ام سپرد و مرین تا در چو کار شکیب از جان بر میزد ز حیرت ماند بر و دل شکسته</p>	<p>با سایش تو اناشد تن شاه طیبیان شوق مدخل نهادند بنید چند خرد از دست ساس برون شد مست و بنید بیست خبر کردند شیرین را از قیام حصار خویش از فرمودستین ز قراضی و چینی برگذرا بیا م قصه شد شست چون بر آمد گردی از ره تو تیار در آن مشعل که برد از شمع در صبح پیکری بر نیاید گرفته دسته گرس تنش که بنده آن بگردش دست بسته ز بهوشی زانی بنیبر نام چو منع شاه را غدری پیش بالماس شده گو به بیعت و گر لختی ز تندی رام کرد بباد معان که صد فرمن بکار چو شاه آمد گلبانان دیو نک بر فرس آن سبای ر نه دست که فصل از یاد کرد</p>	<p>غزود از اول شب تا سحر نک اسرخی از کحل کشا نماند از شرم شای پیچ با سوی قصر بخارین اندر که آمد خسرو انیک بی نصیب رقیبی چند را بر در نشستن یکی میدان بساط افکند بر نهاده گوش بر در دیده بر که روشن چشم زد و شد پیر چرخ انگشت بر لب اندازد کلاه خسروی بر گوشه گوش ز سیرانی چو ز کسهای مستش بست به یک از گل و شسته بهوش آمد ز کار خویش در از اندیشه دل اندر طیب بزمی اول سختش هم گفت چو ویسه در جهان نام کرد ز صد فرمن یکی جو ر ندارد ز افشاندند و دیو سبای کشید جنسیت اندوز و قصه نیای آنکه از در باز کرد</p>
--	--	---	--

دغمی انبرد خوشستن خوان در دین شو کوز شادمانه تو کاذب تک پویش تو خود دانی که من اینجی و گره ای که اینجا کم نشینم کینتری کار دانه گفت آنما از خار و سنگ غالی کن بنده پیشگاه و شقه بر بند پرستار تو شیرین خوش صواب آن شد ز روی پنهانی گویم آنچه بار گفت ای کینتر کار دانه برین شد از در روح شیرین ز محبت گشته چو بست پاشنی گریچ مهتاب فردو پوشید گلناری حایل سپکری از زنگالی سینه شعری چو زلف غلغله نشاط دلبری در سر گرفته کشتار از گوش گوهرش همان خنده دانه در دین بهشتی بود در قصر نشسته	که اما ازین بر در چرخ ز ساد و هست نزدیک بهانی چو در بسته داری نارم با تو در خاطر خانی ره کن تا سرایت بهیم خدمت خیر و سیر و شوی سعتر کن بشک و در حضرت پس آنگه شاه را که کاغذ لفظ خود شنیده بیانی که یک شب درین نظری چو گفتم آن کنیم اگر که شاید برون بود آنچه فرودان کز ل شاه چون سازد پیای فرستادش در جای جلا برو به شاخ گسیو چون کنی کشید بر پرند از خوانی فردا و نخت از راه در نیازی دیده بازی مکن سم شنید بزرگ در شایع خبرق نشانی خسرو که بر سخن گفتن خسرو از پاپین	چه تمهید پیشیرین که همانی بخدمت می گرای در مگشای کاخ را دشنام بیاید بمنت بر سازش بین زاری پامی نگاه ظان شش طاق بیار بر سما گوهری در وی گستر نترک این سر بندی این که گر همانانی از منهای من آنچه بخدمت بر سگ مر چون ولت یاری نماید بهر ترتیب کرد این لغت چو از زل ز افشالی برود پس آنگه راه پیرایه بست کندی ملقه در کهنه برود سرخوشی بر آسوده بگو بدین طاوس گرداری سوی یاور قصر آمد خزان در طعل که پیش آتش گداز چو خسرو در دماه فرگی پاپین	که در بست از نیای چه فرمائی در آید یا نماید بپای خویش خند خوش تراز دیده تران بازگشتن مکرب می شنید و بیگیت بزن با طاق این برون بیار آن کرسی شش ایاز شنیده چسبن او است در آنگه که فرود آمد فرو درین موسم بنویس از کس در از رنگ انا من بیاید فردا در خسرو را خود ز جلاب و سکر زنی گشت قالب آفتاب از تاپ بست ز هر طلقه جهانی حلقه گوش برسم چسبان کند بر روان چون بدوی ازین بوسید شد از چنان دل شاه از هوس چن او چون که اندول آن سر بسته وار و بر خلق بست
---	--	---	--

بسته وار و بر خلق بست

ز عشق او که یاری بود پاک
بیارنگای خوش صورت
که وایم تازه باش ای سرور
ولت و آمازه که و آن هر دو
ز مسکهای گوش گوهر آونز

باستیرین فرماید

بر بر دست خود بوسید و
سرت سبز لبست سرخ و
مخل کردی مرا از مرد میبنا
نکندی اهلها در غسل شد
زبان بکشا و با عذر دلا
جان و شن نرووی صبح شد
ز گنج و گوهر و نسوج و دیبا
ز بس که هر که در غسل کردی

ز کرسی زو هست افادین پیون
ز پر سس که و باستیرین شکر
نک در سایه سرو بلند
زیم کردی چه بده خوش بیا
برخ ریش که علم کردی



همین باشد ز شاد افغان گیت
ولی به بستن یا من چو بود
نگویم بر تو ام بالا هست
کریالی که با همان شنیدند
نظایر نیست و نه بهانی
ز ماش وین دل شیرین

برویت شادم می شادی
خطا دیدم نگار ای خطا بود
که چسب درخت غمناک
بهمان بهتر که زمین بازیند

من در سخن چون شهید
زین دارم را کردی بسته
ز همان تمام بر روی
گر با بی تو با حوزای پی

ز خد استا کردی هیچ
تور قتی چون نکس با هستی
چرا با دید روی بستن بنیسان
که نزد کیت نیایدن خوش
که جز تو نیستش جان و جان
ز لعل چون مرد خنده بردا

گفتار روز پاش و آدن شیرین
خسرو را